

چون دران کرد بجهت او فغم	بش تا آب حسرت او فغم	افسر بود از خفیفت برش	حله بود از ظریفت در برش
مانده سکران چون طفل اندر آب	دست و پای منبرم از اضطراب	از بد و از نیکت آگاه آمده	نیز فلهی بود در کار آمده
آنفس از شفق طفلان راه	از کرم در غرقه خود کن نگاه	هم بر بد حضرت و هم بیک غیب	گفت ای مرغان منم بی هیچ بریب
رحمتی کن بر دل بر نایب را	برکش لطف و کرم در آب را	هم ز فطرت صاحب اسرار آدم	هم ز حضرت من خبر دار آدم
شیره حار از پستان کرم	بر یکدیگر ز پیش ما خوان کرم	دور نبود کربسی اسرار داشت	انک بسم الله در مضار داشت
ای درای فهم و ادراک آمده	از صفات و اخصان پاک آمده	بچاکس زینت با من هیچ کار	میکنم از دم خود روزگار
دنت کس نرسید بر قراک نو	لاجرم ستم خاک خاک نو	خلق از نادانان سینه هم	چون من از آدم ز خلفان لاجرم
خاک ز زبان پاک نداشتند	اهل عالم خاک خاک نداشتند	هر کرم در دست نباشد از سپاه	چون منم مشغول در دپادشاه
هر که خاکی نیت یاران ترا	دشمنت او در وسندان ترا	راز نهادم بسی زین پیش من	آب بهایم زو هم خوبستن
اولش بود بگو آخر منضی	جار کن کعبه صدق و صفا	لاجرم از خیل او بیش آدم	با سیمان در سخن بیش آدم
آن بجی در صدق همراه و وزیر	و آن دیگر در عدل خورشید منیر	او نرسید و نکند او را طلب	هر که غائب شد رنگش از عجب
و آن یکی در بای از زم جیسا	و آن دیگر شاه اولو العلم و سنی	کرد هر سویی طلبکاری روان	من چو غائب شتم از سر بکیزمان
هدیه داشتفته دل بر انتظار	در میان جمع آمد بیقرار	هدیه ای از ناما بدین قدر بس	زانک می شکفت ازین کنش
		بش او در پرده همسر از آدم	نان او بر دم و باز آدم